

شاه‌کاری برای یک فتانه‌ی دل‌سنگی

بعد از پنج روز کار جان‌فرسا، برای استراحت ذهنی به این اتاق می‌آیم. اسمش را گذاشته‌ام اتاق لَخت. سقف و دیوارهایش را موکت چسبانده‌ام و کَفَش را با پنبه به ضخامت ده سانتیمتر فرش کرده‌ام تا صداها را بگذارم آن بیرون بمانند.

استراحت در سکوت مطلق تجویز هیچ پزشکی نیست. حرفه‌ی ظریف و حساس صنف ما، آرامش ذهنی زیادی می‌طلبد و خستگی پیاپی‌اش جان‌فرساست. بعد از پنج روز همه چیز را آن بیرون رها می‌کنم، به اتاق لَخت می‌آیم و وسط اتاق روی تخت چوب افرا دراز می‌کشم و به چرخش آرام پنکه‌ی سقفی نگاه می‌کنم و با هر بازدم ذهن و وجودم را از پیچیدگی‌های فنی حرفه‌ام رها می‌کنم. به عنوان طراح سلطنتی مشهورم اما تا امروز نه سلطنتی دیده‌ام و نه سلطانی. مشتری‌هایم همه از خانواده‌های بانفوذ و ثروتمندند. زنان و دختران‌شان به کارگاهم می‌آیند تا سفارش طراحی زیورآلاتشان را بدهند. از گفته‌ها و توصیف‌های‌شان زیورآلات مد نظرشان را طراحی می‌کنم و بعد طرح را می‌برند برای جواهرساز ویژه و خانوادگی‌شان.

گاه پیچیدگی حرفه‌ام چنان درگیرم می‌کند که تا ساعت‌ها منگ و آشفته‌ام. آن‌قدر سفارش می‌رسد و مشتری‌ها آن‌قدر طرح توی ذهن دارند که مجبور می‌شوم از ساعت‌های فراغتم بزنم و مخاطب زن یا دختری شوم که طرح خامی از جواهر آینده‌اش را در ذهن می‌پروراند. مشکل همین جاها پا می‌گیرد، در همین مخاطب‌سازی‌ها. اغلب مشتری‌ها نمی‌توانند طرح توی ذهن‌شان را به خوبی توصیف کنند. اول می‌گویم خانم محترم تصویری را که توی ذهنتان دارید بکشیدش روی کاغذ. اگر نتوانست در مرحله‌ی دوم، دفترچه‌ی طرح‌هایم را می‌آورم و پیش رویش باز می‌کنم و می‌گویم خانم محترم طرح توی ذهنتان شبیه کدام یک از این طرح‌هاست. او با دیدن این طرح‌های مطرح و ظریف، مفتون می‌شود و طرح خودش را فراموش می‌کند. البته مشتری‌هایی هم دارم که بر طرح ذهنی‌اشان پافشاری می‌کنند. از آن‌ها می‌خواهم طرح‌شان را با کپه‌ای موم بازسازی کنند یا خوب برای من توصیفش کنند. اگر نتوانند می‌فهمم که طرح‌شان حتی توی ذهن‌شان خوب شکل نگرفته. آن‌ها را با دست‌های لرزان از عصبانیت بدرقه می‌کنم تا

بیرون کارگام و فریاد می‌زنم «بروید و وقتی طرح‌تان توی ذهن‌تان خوب قوام گرفت برگردید» اما گاه مشتری‌ام از قالب دخترانی است با اندامی ظریف و گویا، آن صورت معصوم و نرمش، لبریز از زیبایی مونا لیزی است. وای... دل ضعیفم اجازه نمی‌دهد ناامید بدرقه‌اش کنم. پس خودم را به جای ذهن او می‌گذارم و سعی می‌کنم حدس بزنم چه طرحی پشت آن دو چشم فتنه‌گر هست. چند طرح دفترچه‌ی طرح‌های مشهورم که می‌توانید توی هر کارگاه جواهرسازی ببابید برآمده از همین جانشین‌سازی ذهن‌هاست. مونا لیزا آرام آرام طرحش را می‌گوید و من، روبه‌رویش، چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم طرحش را مجسم کنم. می‌گوید: «یک گوشواره‌ی مارپیچ که شش حلقه‌ی بیضی داشته باشد مثل خوشه انگور و از هر حلقه هم سه حلقه‌ی کوچکتر...» وقتی توصیفش ته می‌کشد، جای‌مان را عوض می‌کنیم، البته فقط ذهنی، او طراح سلطنتی و من دختر فتانه. می‌گویم بهتر نیست بین هر دو حلقه که از بدنه‌ی مارپیچ گوشواره آویخته می‌شود یک زنجیر رابط ظریف باشد، اگر او بپسندد ادامه می‌دهم شاید... شاید وسط هر حلقه یک تکه عقیق احمری مثل نگین، جلوه‌ی گوشواره را بیشتر کند و کم کم فرم و طرح گوشواره‌ای ممتاز ریخته می‌شود. بعدش با دست‌هایی که از شوق بازآفرینی طرحی خاص می‌لرزند، کاغذی از روی میز بینمان برمی‌دارم و سریع آن را می‌کشم. بیشتر مشتری‌ها این طرح را می‌پسندند. بعد سر فرصت طرح را تکمیل می‌کنم و در ازای مبلغی یا وعده‌ای نیم ساعته طرح را به آن‌ها می‌دهم. فردا بباید بانوی من...

گاهی هم ثروتمندها دختر بچه‌هایشان را برای سفارش طرح می‌آورند و شیطنت آن‌ها برایم شکنجه و زخم ذهنی چند روزه می‌شود. بچه‌ها هرگز طرح خاصی توی ذهنشان ندارند یا بیشتر طرح‌های ذهنی‌شان بازی‌گوشانه و بچه‌گانه است و در قالب کارهای من نمی‌گنجد. در برابر این دختر بچه‌ها سعی می‌کنم راه فراری بیایم. بیشتر سعی می‌کنم طرحی را که در ذهن دارم به آن‌ها تلقین کنم، تنها شیرینی ذهن بچگی در قانع شدن سریع است. بالاخره آن‌ها را با طرحی تراویده از ذهن خودم اما به اسم ذهن خودشان روانه می‌کنم و تمام. همیشه این‌طور نیست. گاهی، ذهن من کاملن لال می‌شود و ذهن مشتری‌ام فوران می‌کند. چنین حالی بیشتر با آن مشتری‌های گویا و فتانه است. زیبایی چهره‌ی مونا لیزی‌شان خیره‌ام می‌کند و ذهنم انگار سفید و ناخوانا می‌شود. وای... وقتی آمد انگار همه‌ی قشنگی‌های دنیا از ریخت افتاد و او شد الهی اعظم نقش و طرح‌های ذهنم. پدرش استاندار و مادرش نماینده‌ی مجلس...

وقتی با خدمتکارش به کارگام پا گذاشت فرم و انحنا‌ی اندام ظریف بدنش و طرز راه رفتنش که شبیه بود به لغزیدن پاره‌ای مه در نسیم، دیوانه‌ام کرد. ظرافت و لطافت صورتش، حتی زیبایی طرح‌های لئوناردوی استاد را از ذهنم محو کرد. حس می‌کردم حالا است که اختیار از کف بدهم، حالا است که از حال بروم که خدمتکارش گفت: «حالتان اگر خوش نیست می‌رویم و فردا برمی‌گردیم!» با صدایی لرز لرزان گفتم: «نه... اتفاقن امروز آزادترین روز زندگی‌ام است.» آن لعبت آمد و روی مبل مخصوص مخاطب شدن نشست و با دستش اشاره کرد که بنشینم روبه‌رویش. حرکت دستش را مثل بچه‌ای که دنبال دستی شکلاتی باشد پی گرفتم و روبه‌رویش

نشستم. گفت: «لطف کنید گردن‌بند مخصوصی برایم طرح بزنید!» لرزان و شاد از دیدن این رؤیای ملکوت، از خدمتکارش پرسیدم چرا تا حالا این دختر را ندیدم. اما سریع آب ریخته را جمع کردم، چرا تا حالا دختری با این هوش و ذکاوت ندیدم. لعبت چشم سیاه گفت: «لطفن سریعتر، باید زود برگردم!» از زیر کاغذهای سیاه مشق روی میز، مداد طراحی را پیدا کردم و بعد مخاطب‌سازی برای تراشیدن طرح ذهنی‌اش. گردن‌بندی را توصیف می‌کرد که کم‌کم فهمیدم شباهت‌هایی دارد به نمونه‌ای از طرح‌های معروف روسکا در قرن نوزدهم. وقتی خطوط اصلی گردن‌بند را می‌کشیدم لحظه به لحظه به آن طرح روسکا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم. هیجان‌زده بر آشفتم: «می‌خواهید طرح روسکا را کپی کنم برایتان!» گفت: «کی... روسکا... کی هست؟» درست می‌گفت. روسکا را عده‌ی کمی از طراحان حرفه‌ای زیورآلات می‌شناسند. زمانی که طرح تکمیل شد، متوجه پهنای زیاد محور اصلی‌اش شدم. گفتم: «چنین پهنایی، زیبایی را کاملن از گردن‌بند می‌گیرد.» آن سیاه‌چشم به خدمتکارش نگاه کرد. بعد با حرکت نرم دست سفید و ظریفش، لبه‌ی یقه‌ی پالتوی خزش را برگرداند، آه... روی گردن بیش از حد سفید و درخشانش یک ردیف فرو رفتگی بود. متعجب به سمتش خم شدم و آن فرو رفتگی‌ها را بازدیدم. دو ردیف پنج‌تایی فرو رفتگی در سمت راست گردنش. خدمتکارش گفت: «وقتی پنج سالش بود توله سگی گردنش را گاز گرفت.» قبل از اینکه دختر یقه‌ی پالتوش را بالا بکشد آن ده فرو رفتگی را اندازه گرفتم و فاصله‌ی بینشان را یادداشت کردم. گفت: «می‌خواهم گردن‌بند این فرورفتگی‌ها را ببوشانم.» سرم را تکان دادم و باز دستی توی طرح بردم و متوجه تفاوت کوچکی با گردن‌بند طراحی شده‌ی روسکا شدم، حلقه‌ی رابط پشت گردن‌بند. بیشتر گردن‌بندها زنجیر یا رابطی دارند که پشت گردن به هم قفل می‌شود. طرح روسکا از دو سوی گردن به پشت برده می‌شد و آنجا در هم قفل می‌شد اما گردن‌بند این طناز، رابط پشت نداشت و از سر به گردن انداخته می‌شد. با سه فنر ظریف طلایی باز می‌شد تا از سر بگذرد و وقتی به گردن انداخته می‌شد فنرها گردن‌بند را سفت می‌کردند. وقتی بدرقه‌اشان کردم، آشفته و حیران طرح را برداشتم و به اتاق سکون رفتم، آن‌جا زیر تخت، چمدانی داشتم که با ارزش‌ترین وسایل و طرح‌هایم تویش بود. بیرونش کشیدم و در زیر کاغذها و چند قطعه جواهر، کتابچه‌ای قدیمی که از پدرم به ارث رسیده بود بیرون آوردم. کتابچه‌ای با جلد چرمی که ده برگ داشت از پوست آهو و روی هر کدام طرحی معروف بود از بزرگ‌ترین اساتید این صنف. در صفحه‌ی ششم به آن طرح روسکا رسیدم. طرحی که از توصیف‌های آن فتانه کشیده بودم کنار طرح روسکا گذاشتم. تا صبح ریزه‌کاری‌های دو طرح را مقایسه کردم و طرح سومی کشیدم که برخاسته از آن دو طرح بود با چند تغییر جزئی. وقتی زوزه‌ی صبح سگ‌ها را شنیدم طرحم تکمیل شده بود. صدای در کارگاه آمد، خستگی زیاد می‌گفت باز نکنم اما حسی دیگر مرا فرا می‌خواند به باز کردنش و پشت در، خدمتکار آن لعبت. آمده بود برای گرفتن طرح. چرا... چرا خودش نیامده؟ حقارت و له‌شدگی تاریخی‌ام بر سرم فروریخت و دل‌تنگ گفتم: «هنوز ریزه‌کاری‌هایی مانده که باید خود ایشان را ملاقات کنم.» اما او گفت که باید طرح را ببرد تا جواهرساز برای شش روز دیگر آماده‌اش کند. دست‌هایم را

به شدت تکان دادم: «نه، امکان ندارد، این طرح کار یک روز و دو روز و ...»
خدمتکار مرا کنار زد، آمد تو و گفت: «نه، باید آماده باشد، چون شش روز دیگر عروسی اش ...
وای، خستگی، بی خوابی، حقارت و اضطراب و...»

وقتی بیدار شدم، پشت در نیمه باز کارگاه افتاده بودم. توی سرم هنوز آشوب بود و زخمی بر
روحم عذاب می کرد. طرح روسکا و عروسی او شش روز دیگر... عربده کشیدم مثل مجنون ها...
به اتاق لخت دویدم اما طرح آن جا نبود. همه جا را گشتم و مطمئن شدم که آن را برده. می لرزیدم
از خشم و حقارت... خشم از آن خدمتکار دزد و خود حقیرم... باید خودم را مشغول می کردم،
مشغولیت بهترین درمان دلتنگی و عذاب هاست. اما نمی شد، آشفته تر از تمام آشفته گان عالم
بودم. در کارگاه را بستم و به اتاق لخت پناه بردم و روی تخت افتادم. همیشه وقتی روی تخت
دراز می کشیدم و به چرخش پنکه‌ی سقفی خیره می شدم، مدل‌ها و طرح‌های نابی در ذهنم
می درخشیدند که وقتی از اتاق بیرون می آمدم روی اولین کاغذی که پیدا می کردم می کشیدم شان
اما حالا جز انحنای نرم گونه‌ها و درشتی دو چشم سیاه و خمار آن فتانه... دوری تا چه اندازه...
حقارت تا چه حد... یک طراح بی چیز پست و دختر استاندار... می دانستم دیگر او را نخواهم دید.
تا صبح روی تخت دراز کشیدم و در عین خودخوری سعی می کردم به طرح و متدهایی جدید
و پیچیده تمرکز کنم اما نمی شد. ذهن من مجنون چیزی جز طرح سمجی از پیچش موهای بور
و درخشان فتانه نمی دید. حتی سعی کردم به طرح‌های لئوناردوی استاد فکر کنم اما... ناگهان...
چرخش پنکه‌ی سفید... چیزی به ذهنم رسید، نباید حسرت فتانه‌گری اش را بر جگر و ذهن من
باقی بگذارد. تند از اتاق بیرون آمدم و یک ساعته طرحی زدم. طرحی غریب اما زیبا... شاهکاری
از عظمت هنر. گردن‌بندی طرح زدم که از ده طرح آن کتابچه وام گرفته بودم و شباهت غریبی
داشت به طرح خود آن فتانه. در پهنای گردن بند فلش‌های مورب و پیچانی کشیدم که چشم را
بر پهنای گردن‌بند می لغزاند و ذهن را مدهوش می کرد. بعدش در مسیر رو به ویلای استاندار
بودم. طرح را به همان خدمتکار دادم. وقتی شور و شادی را در چشم‌های او دیدم، مطمئن شدم
آن طرح قبلی را کنار می اندازند و این طرح جدید را... از شیطنت خودم آگاه بودم. گردن‌بند را
طوری طراحی کرده بودم که به محض افتادن دور گردن آن فتانه‌ی دل‌سنگی، به محض این که
آن ده برآمدگی کوچک پشت محور اصلی گردن‌بند در گودی‌های گردن او فرو می رفت گردن
بند قفل می شد و فنرهای ریز با لبه‌های تیز برنده به سمت پوست و نبض گردنش ور می آمدند
و پیش از این که گردن‌بند را بشکنند و درآورند، آن فتانه می میرد.

فکر می کنید باید فرار کنم... نه... هجرت با داغ لیلی‌ها هرگز عملی نیست. در کارگاهم
منتظر می نشینم و در را باز می گذارم تا نیروهایی که از استانداری برای بردنم می آیند دیگر در
را نشکنند، جرمم قتل تنها دختر استاندار. البته که زیر بار نمی روم. می گویم طرح من مشکلی
نداشته و اجازه می گیرم تا امتحانش کنم. وقتی گردن‌بند را به گردن بیندازم، دیگر مهم نیست چه
خواهد شد. فقط باید ده حفره‌ی کوچک روی گردنم گود کنم تا آن گردن‌بند کار خود را بکند،
مثل یک گیوتین طلایی...